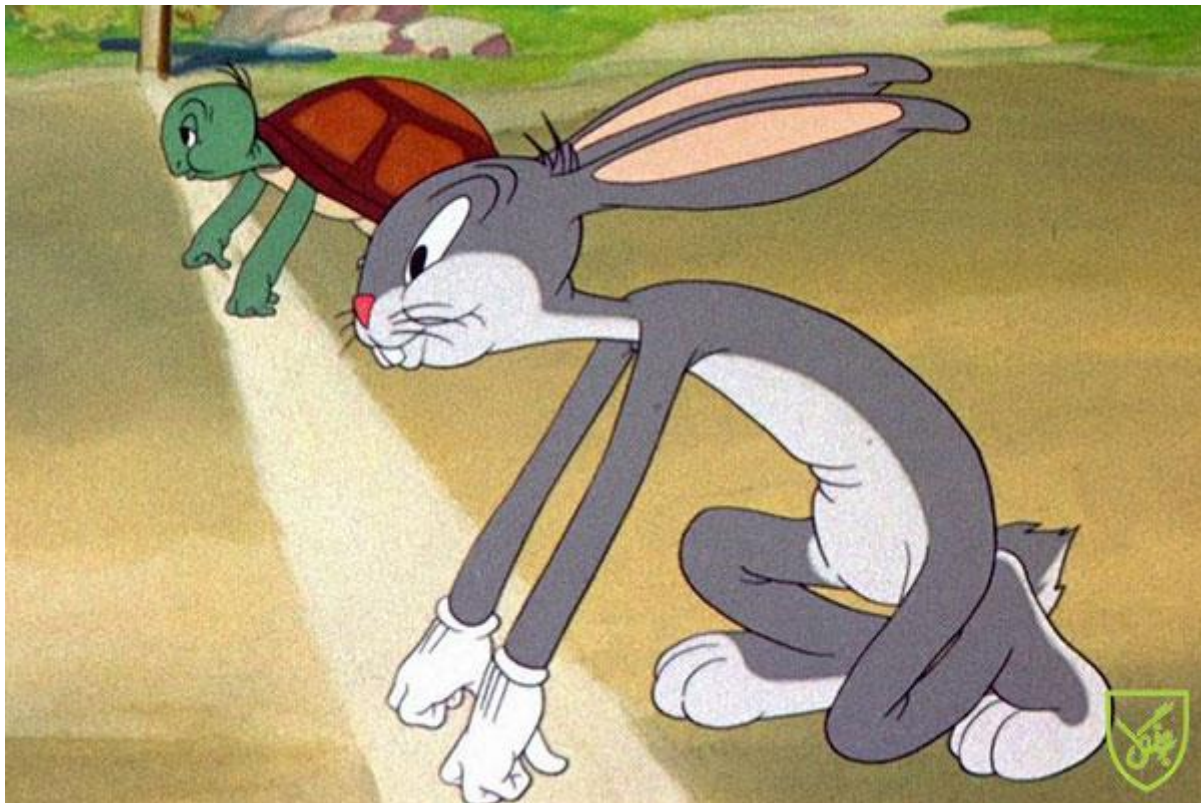


داستان کوتاه انگلیسی **The Tortoise and the Hare** برای
کودکان و مبتدیان



A speedy hare lived in the woods. She was always bragging to the other animals about how fast she could run

The animals grew tired of listening to the hare. So one day, the tortoise walked slowly up to her and challenged her to a race. The hare howled with laughter

“Race you? I can run circles around you!” the hare said. But the tortoise didn’t budge. “OK, Tortoise. You want a race? You’ve got it! This will be a piece of cake.” The animals gathered to watch the big race

A whistle blew, and they were off. The hare sprinted down the road while the tortoise crawled away from the starting line

The hare ran for a while and looked back. She could barely see the tortoise on the path behind her. Certain she'd win the race, the hare decided to rest under a shady tree

The tortoise came plodding down the road at his usual slow pace. He saw the hare, who had fallen asleep against a tree trunk. The tortoise crawled right on by

The hare woke up and stretched her legs. She looked down the path and saw no sign of the tortoise. "I might as well go win this race," she thought

As the hare rounded the last curve, she was shocked by what she saw. The tortoise was crossing the finish line! The tortoise had won the race!

The confused hare crossed the finish line. "Wow, Tortoise," the hare said, "I really thought there was no way you could beat me." The tortoise smiled. "I know. That's why I won"

ترجمه فارسی داستان لاکپشت و خرگوش

روزی روزگاری خرگوش چابکی در جنگل زندگی می‌کرد. او همیشه درباره اینکه چقدر سریع می‌تواند بدود به حیوانات دیگر پز می‌داد و خودنمایی می‌کرد.

حیوانات از گوش دادن به حرف‌های خرگوش خسته شده بودند. به همین خاطر روزی از روزها لاکپشت آرام آرام پیش خرگوش تیزپا رفت و او را به مسابقه دو دعوت کرد. خرگوش از خنده منفجر شد و گفت:

«با تو مسابقه بدم؟ من بدون تلاش می‌تونم تو رو ببرم!» اما نظر لاکپشت عوض نشد.

«باشه لاکپشت. پس تو می‌خوای مسابقه دو بدی؟ قبوله. این واسه من مئه آب خوردنه.» حیوانات برای تماشای مسابقه بزرگ جمع شدند.

سوتی به صدا درآمد و آن‌ها دویدن را شروع کردند. خرگوش مسیر را خیلی سریع دوید درحالی‌که لاکپشت به‌کندی از خط شروع مسابقه دور می‌شد.

خرگوش مدتی دوید و به عقب نگاه کرد. او به سختی می‌توانست لاکپشت را پشت سرش در مسیر ببیند. خرگوش که مطمئن بود مسابقه را برنده می‌شود، تصمیم گرفت در سایه‌ی درختی استراحت کند.

لاکپشت با سرعت آهسته‌ی همیشگی‌اش و کشان کشان از راه رسید. او خرگوش را دید که به تنه‌ی درختی تکیه

داده و به خواب رفته است. لاکپشت از کنارش خزید و رد شد.

خرگوش از خواب بیدار شد و از جایش بلند شد. او به انتهای مسیر نگاه کرد و اثری از لاکپشت ندید. با خودش فکر کرد: «بهتره برم و مسابقه رو برنده بشم.»

وقتی خرگوش آخرین پیچ را رد کرد، از آنچه دید تعجب کرد. لاکپشت داشت از خط پایان رد می‌شد! لاکپشت مسابقه را برد!

خرگوش سردرگم از خط پایان رد شد. خرگوش گفت: «وای، لاکپشت، من واقعا فکر می‌کردم هیچ راهی نیست که من رو ببری.» لاکپشت لبخندی زد و گفت: «می‌دونم. واسه همین بود که من برنده شدم.»

